یکی بود، یکی نبود. باباپیره کشاورز پیری بود که توی روستای کوچکی زندگی می‌کرد. دختر و دامادش مدتی بود که همراه نوه‌اش، فسقلی، رفته بودند به شهر تا آنجا زندگی کنند. آن‌ها گاهی تابستان‌ها می‌آمدند و به باباپیره سر می‌زدند و می‌رفتند. باباپیره تندتند دلش برای فسقلی تنگ می‌شد.

برای همین، تصمیم گرفت الاغش را بفروشد و برود شهر، پیش دختر و نوه‌اش زندگی کند. اما الاغش پیر شده بود و کسی آن را نمی‌خرید.

همسایه‌ها به باباپیره گفتند:

الاغ پیر و مردنی
به کار هیچ‌کی نمی‌آد
ولش کن و خودت برو
هر جایی که دلت می‌خواد

اما باباپیره می‌گفت:

نه، نمی‌شه ولش کنم
بی‌آب و بی‌علف بشه
یه عمری برده بارمو
ولش کنم، تلف می‌شه

یک روز باباپیره مریض شد و نتوانست برود به الاغش آب و علف بدهد. الاغ بیچاره هم که خیلی گرسنه‌اش شده بود، فکر کرد پیرمرد او را ول کرده و رفته. این بود که از آغل آمد بیرون و دنبال آب و غذا راه افتاد به طرف بیابان.

عصر که شد، باباپیره حالش بهتر شد. چشمانش را باز کرد، عصایش را برداشت و فوری رفت به الاغش سر بزند.

وقتی دید الاغ توی آغل نیست، نگران شد. راه افتاد و رفت تا پیدایش کند.

همین‌طور که باباپیره دنبال الاغش می‌گشت، صدا می‌زد:

آهای، آهای، الاغکم
رفیق مهربون من
من که صدایت می‌زنم
تو هم منو صدا بزن!

اما از الاغ خبری نبود که نبود! کم‌کم هوا تاریک شد و شب از راه رسید. پیرمرد توی تاریکی هیچ‌جا را نمی‌دید. او گم شده بود!

همان موقع احساس کرد کسی دارد به طرفش می‌آید، برای همین از جایش بلند شد. توی تاریکی دست‌هایش را دراز کرد... یک‌مرتبه دو تا گوشِ دراز آمد توی دستش! وای، چقدر خوب! الاغ مهربانش او را پیدا کرده بود!

پیرمرد با خوشحالی سوار الاغش شد تا با هم به خانه برگردند.